

است که هشت خانه در هشت خانه است و به قدمای هند منسوب است. پس از آن صفحه مستطیل است که چهار خانه در شانزده خانه است و مهرها را از هر طرف در چهار صف مرتب میکنند. حیوانات دو صف و پیاده‌ها نیز جلو آن دو صف است و حرکت مهرها چون صفحه اول است و صفحه چهار گوش که ده خانه در ده خانه است و دو مهره اضافه آنرا عرابه گویند و حرکت آن چون شاه است اما میزند و زده میشود، و دیگر صفحه مدور است که منسوب برومیان است و نیز صفحه مدور نجومی که آنرا فلکی نیز گویند و ترتیب برجهای فلک دوازده خانه دارد که بدو قسمت تقسیم شده و هفت مهره رنگا رنگ بشمار و رنگ پنج سیاره و دو نیر بر آن چیده میشود.

سابقاً در ضمن اخبار هند از چگونگی ارتباط جان با اجسام سماوی و مطالبی که در باره دل بستگی آن با موجودات علوی گفته اند و اینکه حرکت فلک نتیجه عشق بموجودات بالاست و گفتار در باره جان و فرود آمدن آن در جهان عقل بجهان محسوس آنجا را فراموش کرده است با دیگر گفتگوها که آن را با ترتیبات شطرنج ارتباط میدهند از همه اینها سخن آورده ایم.

صفحه دیگری نیز هست که آن را جوارحی نامند و بروزگار ما پدید آمده که هفت خانه در هشت خانه است و دوازده مهره دارد که در هر طرف شش مهره است و هر يك از مهرها را بنام یکی از اعضای انسان که نطق و سماع و دید و عمل و راه رفتن با آن انجام میشود و قلب که وسیله ارتباط حواس است نامیده اند. هندوان و یونانیان و ایرانیان و رومیان و دیگر اقوامی که شطرنج بازی میکرده اند از ترتیب چیدن و چگونگی مهرها و ترتیبات بازی و علل و عجایب آن و طبقه بندی اقسام مهرها سخن آورده اند. بازیگران شطرنج اقسام لطیفه‌ها و نادره‌های جالب نقل میکنند و بسیاری از آنها پنداشته اند که لطیفه‌ها و نادره‌ها فکر را برای بازی تمرکز میدهد و چون رجزی است که جنگجویان هنگام مقابله

وحدی خوانان هنگام خستگی میخوانند. یاصفیری که برای اسب بهنگام آب خوردن میزنند و وسیله آماده شدن بازیگر است، چنانکه شعر و رجز جنگجو را آماده میکند. در این زمینه اشعار فراوان نیز گفته‌اند. از جمله شعری بدین مضمون است: «نادره‌های شطرنج بهنگام بازی از آتش گرم‌تر است. بسا کسا که در کار بازی ضعیف بوده و نادره‌ها او را کمک کرده است.»

و هم از سخنانی که در این باب گفته و بازی را نکو وصف کرده‌اند اینست: «صحنه‌ای هست چهار گوش و قرمز از چرم میان دو یار که بکرم موصوف باشند و جنگ را بیاد آورده و مانندی برای آن ساخته‌اند بدون آنکه در آنجا خون بریزند. این یکی بر آن حمله میبرد و آن باین هجوم میکند و جنگ آرام نمیگیرد. بنگر که اسبان از روی معرفت در دو سپاهی که طبل و علم ندارد به هیجان آمده است.»

و هم از جمله سخنانی که در توصیف شطرنج گفته و بیشتر نکات بازی را ضمن آن آورده‌اند، شعر ابوالحسن بن ابی‌البغل دپیر است که از دیران و عاملان بزرگ بود و در کار شناخت و بازی شطرنج شهرتی داشت. مضمون شعر اینست: «جوانی که شطرنج نهاده تا عواقبی را که چشم نادان بدان توجه ندارد در بازی ببیند و دنیا له حادثات فردا را با چشم جدی درمخیله شوخ بنگرد. سودی که سلطان از این میبرد اینست که وسیله جلوگیری از حادثات سخت را بدو نشان میدهد. تغییرات شطرنج اگر دقت کنی مانند تغییرات جنگ است.»

مسعودی گوید: در خصوص نرد و اوصاف آن سابقاً در همین کتاب در ضمن سخن از اخبار هند در باره ترتیب و مخترع آن و اختلافی که در این باب هست سخن داشته‌ایم، بنزد مطلعان نرد برای چیدن مهره‌ها و ترتیب بازی روشهای گونه‌گون هست، ولی شمار خانه‌ها به ترتیبی که از قدیم معمولست یکیست و کم و بیش ندارد. اختیار بازی بدست طاس است و نرد باز اگر چه اختیار ندارد و

مجبور است از حکم طاس پیروی کند اما میباید در جا بجا کردن مهرها دقیق و در کار محاسبه ماهر باشد. دربارهٔ وصف بازی نرد و حکم طاس که بر بازیگران تسلط دارد اشعار فراوان هست که در این معانی سخن گفته‌اند. از جمله اینست:

«نرد فایده ندارد و بازیگر آن اگر اقبال ندارد از خوب بازی کردن نتیجه نمیگیرد. حرکات طاس دو حالت میمنت و شامت را نمودار میکند و وقتی مرد ادیب بازی نرد را بیازد ستم دیده است.»

ابوالفتح محمود بن حسین سندی بن شاهک دبیر که بنام کشاجم معروف بود و اهل علم و درایت و معرفت و ادب بود برای من نقل کرد که یکی از دوستان خود که در بازی نرد شهرتی داشت در مذمت این بازی اشعاری بدین مضمون نوشته بود: «ای که به نرد بر دوستان تفاخر میکنی، حتماً اگر کمک طاس نباشد کوشش تو سود ندارد. گاه باشد که دانا به مقصود نرسد و از شدت ناکامی بگریزد. وقتی قضا حکمی بیارد دو حریف از آن سر نتوانند زد، بجای من تو اول کسی نبوده ای که آرزو کرده و بآرزو نرسیده است.» و هم ابوالفتح این سخن ابونواس را برای من خواند: «چیزی از او خواهند و غیر آن بیارد و تابع ضلال و رشاد نباشد، وقتی گویی مکن اطاعت نکند و هر چه گوید من انجام دهم و بندهٔ آن باشم...».

سابقاً در همین کتاب در باب اخبار ملوک هند گفته‌ایم که نرد و طاس را نمونهٔ تحصیل روزی کرده‌اند که به زیر کی و تدبیر نیست و اینکه اردشیر بابک اول کسی بود که نرد بازی کرد و در ضمن آن تسلط حوادث را بر کسان نمودار کرد و خانه‌های نرد را به ترتیب ماهها دوازده قرار داد و مهره‌های آن بتعداد ایام ماه سی مهره شد، و طاس نمونهٔ تقدیر و بازی آن با مردم جهان است و مطالب دیگر که در این کتاب و کتابهای سابق گفته‌ایم.

یکی از صاحب نظران اهل اسلام گوید: «واضع شرط نج معتقد بعدل بوده و انسان را در اعمال خود مختار میدانسته است، و واضع نرد جبری بوده و بوسیلهٔ

بازی نرد نشان داده که انسان اختیاری ندارد و بحکم تقدیر عمل میکند. عروسی که ادب آموز راضی و دیگر خلیفگان و ابنای ایشان بود گوید: «روزی از قتیبة بن مسلم باهلی دربارهٔ تکبر و دیگر خصال محمود و مذموم بزرگان حکایتی برای راضی نقل کردم، و او که در عنقوان جوانی بود. حکایت را بنوشت و همچنان بآموختن آن پرداخت تا در همان مجلس نیک پیاموخت و چنان خرسند و طربناک و با نشاط شد که هر گز او را چنان ندیده بودم. آنگاه رو بمن کرد و گفت: «شاید روزگاری برسد که از این خصال سود جویم و در مقامی باشم که این حکایت را بکار بندم.» حکایت این بود که قتیبة بن مسلم را وقتی که از طرف حجاج ولایت خراسان داشت و با ترکان بجنگ بود، گفتند: «چه شود اگر فلانی را که یکی از مردان وی بود بفرماندهی سپاه بجنگ یکی از شاهان فرستی؟» قتیبه گفت: «وی مردی سخت متکبر است و هر که متکبر باشد فریفته رأی خویش شود. با اهل رأی مشورت نکند و از خیر خواه نصیحت نپذیرد، و هر که خود پسند و خود سر باشد از صواب بدور ماند و بشکست نزدیک باشد. خطای با جماعت بهتر از صواب با انفراد. هر که با دشمن تکبر کند او را حقیر داند و چون دشمن را حقیر داشت کار آن را آسان گیرد، و هر که کار دشمن را آسان گرفت و به نیروی خویش اطمینان یافت جمع خویش را کافی پنداشت از مراقبت باز ماند، و هر که از مراقبت بازماند خطا بسیار کند و هر که با دشمن جنگ آزما تکبر کند منکوب شود و کارش بشکست انجامد، نه بخدا شایستگی ندارد مگر آنکه دقیقتر از اسب و بیناتر از عقاب و هوشیارتر از شتر مرغ و محتاطتر از کلاغ سیاه و حسودتر از شیر و مهاجمتر از پلنگ و کینه توزتر از شتر و مکارتر از روباه و گشاده دستتر از خروس و ممسکتر از آهو و مواظبتر از کرکس و آماده تر از سگ و صبورتر از سوسمار و صرفه جو تر از مور باشد. جان انسان بقدر احساس احتیاج بمراقبت میپردازد و باندازهٔ ترس احتیاط میکند و باندازهٔ لزوم طمع میدارد.

بروز گاران گفته‌اند که مفرور از تدبیر دورماند و متکبر بی‌ارماند و هر که خواهد محبوب شود لوازم محبت را فراهم کند.»

عروضی گوید: «روزی بحضور راضی که هنوز نوری بود بصحبت بودیم و جمعی از اهل علم و مطلعان اخبار سلف نیز حاضر بودند. حکایت معاویه بن ابی-سفیان پیش آمد که نامه شاه روم بدو رسید که شلوار تنومندترین مردان خویش را برای او بفرستد. معاویه گفت: گمان ندارم کسی از قیس بن سعد تنومندتر باشد و به قیس گفت: «وقتی رفتی شلوار خود را پیش من بفرست. قیس شلوار خود را در آورد و بینداخت. معاویه گفت: «چرا شلوار را از منزل نفرستادی؟» قیس گفت: میخواستم مردم بدانند که این شلوار قیس است و فرستادگان نیز شاهد باشند و نگویند قیس غایب بود و این شلوار از مردم عاد است که از ثمود مانده است.» یکی از حاضران گفت: «قد جيلة بن ایهم یکی از ملوک غسان دوازده وجب بود و همین که سوار میشد پاهایش بزمین میکشید.» راضی بدو گفت: «همین قیس بن سعد وقتی سوار میشد پاهایش بزمین میکشید و وقتی مابین مردم راه میرفت پنداشتند که سوار است. جد من علی بن عبدالله بن عباس نیز بلند قامت و زیبا بود و مردم از بلندی قامت او شگفتی میکردند. وی میگفت من تا شانه عبدالله بن عباس بسودم و عبدالله تا شانه جدم عباس بود. عباس بن عبدالمطلب وقتی بر خانه طواف میکرد چون خیمه‌ای سپید بود.» عروضی گوید: حاضران از این سخنان که با وجود خردسالی میگفت شگفتی کردند.

آنگاه از عجایب بلاد و اقسام گیاه و حیوان و جماد و انواع گوهرها که خاص هر یک از مناطق زمین است، سخن آوردیم. یکی از حاضران بمن گفت: «عجیب‌ترین چیز دنیا پرنده ایست که در سرزمین طبرستان هست و بر لب رودخانه‌ها بسر میبرد و همانند باشق است. مردم طبرستان آن را کمکم نامند و این نام بانگی است که این پرنده میزند و در همه سال جز در فصل بهار بانگ نمیزند و چون

بانگ زند گنجشکان و دیگر پرندگان کوچک که در آب و خشکی باشند بدور او فراهم شوند و او از آغاز روز همچنان بر آنها بانگ زند، و چون روز بسرسد یکی از پرندگان را که بدو نزدیک باشد بگیرد و بخورد و هر روز چنین کند تا فصل بهار بگذرد و چون بهار بگذرد کار پرندگان دگرگون شود و پیوسته بدور او فراهم شوند و او را بزنند و او از پرندگان بگریزد و تا بهار دیگر بانگش شنیده نشود و این پرنده‌ای زیبا و پر نقش و نگار است و چشمان زیبا دارد. گوید: و علی بن زید طبیب طبری صاحب کتاب فردوس الحکم آورده که این پرنده بندرت دیده شود و هرگز دوپای خود را با هم بزمین نهد، بلکه فقط یک پا را بزمین نهد؛ و گوید: و بگفته جاحظ این پرنده یکی از عجایب جهان است زیرا دو پا را بزمین نمی‌نهد زیرا بیم دارد که زمین زیرپایش فرو رود.

گوید: و اعجوبه دوم کرمی است که از یک تا سه مثقال وزن دارد و شب چون شمع نوردهد و بروز پرواز کند و بالهای سبز صاف بر او دیده شود، اما بال ندارد. خوراکش خاک است و هرگز خاک سیر نخورد مبادا خاک زمین تمام شود و او گرسنه بماند، و این کرم خواص فراوان و منافع بسیار دارد.

گوید: و اعجوبه سوم که از پرنده و کرم عجیب‌تر است کسی است که خود را برای آدم کشی کرایه میدهد یعنی سرباز مزدور.

و حضار این گفتار را پسندیدند، اما ابوالعباس راضی بمعارضه کسی که خبر اول را گفته بود چنین گفت: «عمر و بن بحر جاحظ گفته که مهمترین عجایب جهان سه چیز است: یکی جغد که بروز نمودار نشود مبادا جمال وی از چشم بد آسیب بیند، زیرا پندارد که از همه حیوانات زیباتر است و همیشه شب برون آید، اعجوبه دوم کرکی است که هر دو پا را بزمین نهد بلکه فقط یکی را بزمین نهد و چون یکی را بزمین نهد روی آن کاملاً تکیه نکند و ملایم راه رود، مبادا زمین زیرپای او فرو رود.

گوید و اعجوبهٔ سوم پرنده ایست همانند کرکی که ملك الحزین نام دارد و بر لب رودخانه‌ها هر جا شکافی ببیند بر آن نشیند مبادا آب نابود شود و از تشنگی بمیرد.

عروضی گوید: آنگاه حاضران پراکنده شدند و همگی از کار راضی در شگفت بودند که با وجود کودکی و خردسالی در حضور مردم سالخوردهٔ دانا و صاحب نظر چنین سخن میگفت.

مسعودی گوید: ما در کتابهای گذشتهٔ خود از عجایب زمین و دریاها و بناها و حیوان و جماد عجیب که در آن هست سخن آورده ایم و در اینجا حاجت بتکرار نیست. فقط اخبار راضی را باحوادث کودکی او که ادب آموزش گفته نقل میکنیم و از اخبار وی آنچه را در خور این کتاب است میآوریم.

صولی گوید «راضی به من گفت: علت اینکه مأمون لباس سبز پوشید و سیاه را رها کرد، پس از آن باز بلباس سیاه بازگشت چه بود؟ گفتم: محمد بن زکریا غلابی از یعقوب بن جعفر بن سلیمان نقل میکند که وقتی مأمون به بغداد آمد، هاشمیان پیش زینب دختر سلیمان بن علی که از همه فرزندان عباس سالخورده تر بود فراهم شدند و از او خواستند که با امیر مؤمنان در بارهٔ تغییر لباس سبز سخن گوید و او نیز تعهد کرد و پیش مأمون رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، آن نیکبها که تو با خویشاوندان خود از فرزندان ابوطالب توانی کرد بیش از آنست که آنها با ما توانند کرد و روا نیست که روش پدران خود را تغییر دهی، بیا از لباس سبز بگذر و از رفتار خود کسان را بطمع مینداز. مأمون گفت: «عمه جان، هیچ کس تا کنون در این باب سخنی مؤثر تر و رساتر از سخن تو با من نگفته است، ولی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در گذشت و ابوبکر امارت یافت و میدانم که با ما اهل بیت چگونه رفتار کرد. پس از آن کار بعمر رسید و رفتار وی بهتر از سلفش نبود. سپس کار به عثمان افتاد و او به بنی امیه اقبال کرد و از دیگران روی بگردانید. پس از آن

کار بدست علی بن ابی طالب افتاد، اما چون کار دیگران صاف نبود بلکه به تیر گیها آلوده بود. با وجود این ولایت بصره را به عبدالله بن عباس داد و یمن را به عبیدالله ابن عباس داد و بحرین را به قثم داد و هیچکس از آنها نبود که ولایت نیافت و این بگردن ما بود تا من نسبت بفرزندان او تلافی کردم. از این پس کار چنان خواهد شد که شما میخواهید. آنگاه لباس سیاه را از سر گرفت.

ای امیر مؤمنان مأمون شعری دارد که با مضمون این حکایت هم آهنگ است آنجا که گوید: «مرا در باره حقشناسی ابوالحسن وصی پیمبر ملامت می کنند و این از عجایب این روزگار است، او خلیفه بهترین مردم بود و همو بود که پیمبر خدا را نهان و آشکار کمک کرد، اگر او نبود هاشمیان امارت نمی یافتند و بروزگاران خوار و ناچیز بودند. وی آنچه را خاص دیگران بود بفرزندان عباس داد و هیچکس چون او شایسته حرمت و امتنان نیست. بصره را به عبدالله داد و یمن را به عبیدالله بخشید و اعمال خلافت را میان آنها تقسیم کرد و من پیوسته رهن منت اویم.»

وقتی قاهر، مونس و بلیق و پسرش علی و دیگران را بکشت، بسیاری اموال را نهان کرد. وقتی او را بگرفتند و میل کشیدند و خلافت براضی رسید، اموال مذکور را از قاهر مطالبه کرد، ولی او انکار کرد که چیزی پیش او باشد وی را آزار دادند و اقسام شکنجه کردند ولی انکار او فزون میشد. پس راضی او را تقرب داد و مدت‌ها با وی مجالست کرد و اکرام کرد و حق خویشی و سن و تقدیم او را بشناخت و ملاطفت کرد و نیکویی بسیار کرد. قاهر در یکی از حیاطها بستانی داشت بقدر یک جریب که نارنج در آن نشانده بود. نارنج را از بصره و عمان آورده بودند که از هند بآنجا رسیده بود. درختان بهم پیوسته و ثمر آورده بود که چون ستارگان مینمود و سرخ و زرد بود و میان درختان اقسام گل و گیاه بود و در حیاط اقسام پرنده از قمری و کاکلی و طوطی بود که از مالک دور آورده بودند و در نهایت نیکویی بود، و قاهر بسیار در آنجا می نشست و بنوشیدن می پرداخت.

وقتی خلافت به راضی رسید، بدانجا دلباخته شد و پیوسته آنجا می نشست و مینوشید، آنگاه راضی با قاهر ملایمت کرد و با او گفت که بمال احتیاج دارد که سپاه مطالبه میکند و او چیزی ندارد و از او خواست که از اموال خود بدو دهد که دولت از اوست و تدبیر امور او میکند و در همه کار بگفته او میروند و قسمهای سخت خورد که او را نکشد و او و فرزندانش را زیان نرساند. قاهر دم نرم داد و گفت: هر چه دارم در بستان نارنج است. راضی به بستان رفت و از محل مال پرسید. قاهر بدو گفت «چشم ندارم و محل را نمیشناسم، بگو تا زمین را بکنند که محل را پیدا خواهی کرد» بستان را بکنند و درختان و گلها را برانداختند و جائی نماند که نکنند، اما چیزی نیافت، و به قاهر گفت: «اینجا چیزی نبود، مقصودت از آنچه گفתי چه بود؟» قاهر گفت: «من چیزی ندارم، همه غصه ام این بود که در اینجا می نشستی و از آن لذت میبردی که همه لذت من از جهان همین بود، و از اینکه پس از من کسی از آن تمتع برد غصه دار بودم» راضی از نیرنگی که در کار بستان خورده بود متأسف شد و از کار خود پشیمان شد و قاهر را دور کرد و دیگر به او نزدیک نمیشد، مبادا نیرنگی دیگر بزند.

راضی عطر دوست و خوشپوش و بخشنده بود و از اخبار و ایام کسان بسیار بیاد داشت. دانشوران و ادیبان را تقرب میداد و با آنها می نشست و بخشش بسیار میکرد. هیچکس از ندیمانش نبود که روزی از پیش او باز گردد و صله ای یا خلعتی یا عطری نگرفته باشد. چندین ندیم داشت که محمد بن یحیی صولی و ابن حمدون ندیم از آن جمله بودند. در باره بخششهایی که با مصاحبان خود میکرد ملامتش کردند، گفت: من رفتار امیر مؤمنان ابوالعباس سفاح را می پسندم که چندان فضایل در او بود که در هیچکس فراهم نشده بود. ندیمی یا آوازخوانی یا ساز زنی پیش او نمیآمد مگر با صله ای یا جامه ای کم یا زیاد میرفت. بخشش کسی را بفردا نمیگذاشت، میگفت عجیب است که کسی کسی را خوشدل کند اما پاداش او بفردا

ماند و هر روز و شب که ابوالعباس می نشست حاضران را خوشدل میفرستاد. اگر امکانات ما چون گذشتگان نیست مصاحبان و برادران خویش را بچیزی از آنچه هست شریک میکنیم. در همه چیز گشاده دست بود و نعمت فراوان را که طی روزها بندیمان میرسید بچیزی نمیگرفت. بعضی از ندیمان از بس بخشش که از او دیده بودند گاهی از حضور سر باز میزدند. از خادمان به راغب خادم و زیرک و از غلامان به زکی علاقه داشت.

ابوالحسن عروضی ادب آموز راضی گوید: بروز مهرگان بردجله بخانه بجکم ترك گذشتم و از شلوغی و بازی و سرگرمی و خوشی چیزها دیدم که نظیر آن ندیده بودم. آنگاه پیش راضی رفتم و او را تنها و غمگین دیدم. جلو او ایستادم گفت «پیش بیا.» نزدیک رفتم دینار و درهمی بدست او بود. دینار چند مثقال بود و درهم نیز چنین بود و تصویر بجکم بر آن بود، تمام مسلح، و در اطراف تصویر نوشته بود «عزت خاص امیر معظم و سرور مردم بجکم است» و بر روی دیگر تصویر بجکم بود بحال نشسته و متفکر. راضی گفت «می بینی این شخص چه میکند و چه چیزها در سردارد؟» جوابی ندادم و بنا کردم از اخبار خلیفگان سلف و رفتارشان بازیردستان سخن کنم، سپس به اخبار ملوک ایران و دیگران رسیدم و از محنتها که از اتباع خود میدیدند و صبر میکردند و با حسن تدبیر امور را سامان میدادند بگفتم تا تسلیت یافت. سپس گفتم چرا امیر مؤمنان در این روز مهرگان چون مأمون رفتار نمیکند، آنجا که گوید ندیمان را در روز مهرگان صله‌ای از صافی خم قدیم بده از جام خسروانی کهن، که مهرگان عید خسروانی است، مرا از اعتقاد زبیبیان که باده را حلال دارند بر کنار دار که کار آنها از من جداست من باده می نوشم و آنرا حرام میدانم و از خدای صاحب منت امید عفو دارم، او مینوشد و آنرا حلال می‌پندارد و این برای بدبخت دو گناه است.»

گوید: راضی بطرب آمد و جانش بشورید و بمن گفت: راست گفتمی، امروز

روز ناتوانی نیست و بگفت تا مصاحبان را احضار کردند و کنار دجله به مجلس تاج نشست و روزی چنان با خوشی و نشاط ندیده بودم که همه ندیمان و مغنیان و مطربان را از دینار و درهم و خلعت و عطر جایزه داد و هدیه‌های بجم و تحفه‌ها از دیار عجم رسید و او با همه حاضران روزی خوش داشتند.

مسعودی گوید: ماهمه حوادث ایام راضی را باقصه رفتن او با بجم بدیار موصل و دیار ربیع و آنچه میان بجم و ابی محمد حسن بن عبدالله حمدان که بعداً لقب ناصرالدوله یافت رخ داد به اجمال و تفصیل در کتاب «اخبار الزمان و من اباده الحدیثان من الامم الماضیه و الاجیال الخالیة و الممالک الدائرة» آورده‌ایم، و هدف ما در این کتاب اختصار است نه تفصیل که اخبار مفصل دل را سنگین و مستمع را ملول کند و اندکی اخبار از سطوت بسیار بی‌نیازی آرد.

ذکر خلافت المتقی بالله

با المتقی بالله ابواسحاق ابراهیم بن مقتدر ده روز رفته از ربیع الاول سال سیصد و بیست و نهم بیعت کردند و سه روز رفته از صفر سال سیصد و سی و سوم خلع شد و چشمانش را میل کشیدند. مدت خلافتش سه سال و یازده ماه و بیست و سه روز بود، و مادرش کنیزی بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و چیزی از حوادث ایام او

وقتی خلافت به المتقی بالله رسید، سلیمان بن حسن بن مخلد را در وزارت باقی گذاشت پس از او وزارت به ابوالحسن احمد بن محمد بن میمون داد که پیش از خلافت کاتب وی بود. پس از آن وزارت به ابواسحاق محمد بن احمد قراریطی داد. پس از آن ابوالعباس احمد بن عبدالله اصفهانی بوزارت رسید. پس از آن ابوالحسن علی بن محمد بن مقله وزارت یافت و ابوالوفا توزون ترك بر کارها تسلط

در ایام متقی کار بریدیان در بصره قوت گرفت و کشتی‌ها را از آمدن سوی بغداد باز داشتند و سپاهشان بزرگ شد و مردانشان فراوان شدند. دو سپاه داشتند یکی سپاه روی آب که در شذوات و طیارات و سمیریات و زبازب بودند و این نام اقسام زورقهای کوچک و بزرگ است که در آن جنگ کنند، و دیگری سپاه بزرگ خشکی بود. مردان را نکو داشتند و در جلب کسان گشاده دستی کردند و سر بازان اطاقی و غلامان سلطان بدانها پیوستند. سپاه سلطان فقط ترکان و دیلمان و گروهی از قرامطیان بودند و اینهمه با توزون بودند، و توزون از دوستان بجکم خواص یاران او بود. توزون برای جنگ بریدیان سوی واسط سرازیر شد که آنها واسط را متصرف بودند و بر آن تسلط داشتند و جنگی سخت در میان رفت، و متقی‌الله اختیاری نداشت پس از آن متقی به ابومحمد حسن بن عبدالله بن حمدان ناصرالدوله و برادرش ابوالحسن علی بن عبدالله سیف‌الدوله نامه نوشت که او را یاری کنند و از وضعی که داشت رهائی دهند تا او تدبیر ملک را بدست آنها سپارد.

متقی از آن پیش یکبار پیش حمدانیان رفته بود و توزون با مردم ترك و دیلم نیز همراه او بودند و این بهنگامی بود که بسال سیصد و سی‌ام ابن رائق را بکشتند و سوی مدینه‌السلام آمدند و بر ملک تسلط یافتند و با بریدیان جنگ کردند و حادثه‌ها در میانه بود تا حادثه‌ای که در کتاب اخبار الزمان یاد کرده‌ایم رخ داد و ابومحمد حسن بن عبدالله از بغداد سوی موصل رفت و برادرش ابوالحسن علی بن عبدالله بدو پیوست و از توطئه‌ای که توزون و جمیع ترك برای او کرده بودند خلاصی یافت. آنگاه متقی سوی موصل رفت، وقتی توزون خبر یافت به بغداد باز گشت و آهنگ حمدانیان کرد و در «عکبر» رو برو شدند و جنگهای سخت در میانه رفت که بنفع توزون و ضرر آنها بود آنگاه توزون سوی بغداد باز گشت و بار دیگر حمدانیان فراهم شدند و سوی او باز گشتند. توزون آنها را وا گذاشت تا به بغداد نزدیک شدند. آنگاه سوی آنها رفت و پس از

جنگها که در میانه بود شکستشان داد و بدنبال آنها رفت تا وارد موصل شد و از آنجا سوی شهر بلد رفت و حمدانیان با او صلح کردند و مالی بابت صلح پیش او فرستادند و توزون به بغداد باز گشت وی به پشتیبانی ترکان و مردان جبل و دیلم و لوازم و سلاح نیرومند بود آنگاه متقی سوی نصیبین رفت و از آنجا به رقه باز گشت و فرود آمد و این چند روز مانده به رمضان سال سیصد و سی و دوم بود و از آنجا با اخشید محمد بن طغج فرمانروای مصر مکاتبه کرد که او سوی رقه آمد و مالی بسیار برای متقی آورد و غلامان و اثاث بدو هدیه داد و یکی از سرداران خود را بخدمت او گماشت و کار او را نیکو شمرد و تأیید کرد و با همه همراهان وی چون وزیر ابوالحسن علی بن محمد بن مقله و قاضی القضاة احمد بن عبدالله اسحاق خرقی و سلام حاجب معروف به اخی نجح طولونی و سران و غلامان نکویی کرد، اما اخشید محمد بن طغج وارد رقه نشد و بجزیره و دیار مضر نیامد، بلکه متقی بجانب شامی سوی اردوی وی رفت و میان آنها گفتگوها و قسمها و پیمانها رفت، در همه مدت اقامت متقی به رقه ابوالحسن علی بن عبدالله بن حمدان به حران مقیم بود.

ابو عبدالله حسین بن سعید بن حمدان بهنگام آمدن اخشید از حلب و دیار حمص سوی قنسرین و بلاد عواصم آمده بود اما جمع او بگسیخت و سپاهش از او جدا شده به ابوالحسن علی بن عبدالله پیوست.

در این اثنا نامه‌های توزون پیوسته میرسید و فرستادگان او پیایی بود و تقاضا داشت متقی به بغداد باز گردد توزون همه قاضیان و فقیهان و شاهدان را که با وی بودند بشهادت گرفت و پیمانها و قرارهای مؤکد داد که مطیع و فرمانبر او باشد و مطابق امر و نهی وی عمل کند و مخالفت او نکند و نامه‌های قاضیان و شاهدان را که از پیمان و قرار او حکایت داشت پیش متقی فرستاد.

حمدانیان به متقی میگفتند باز نگردد و او را از توزون بیم دادند و گفتند که از کید توزون در امان نیست ولی متقی با رأی آنها مخالفت کرد و به توزون

اعتماد کرد. حمدانیان در ایامی که متقی پیش آنها بود برای او خرج فراوان کردند که تعیین اندازه آن مشکل است که کسان در باره آن بسیار گفته‌اند.

آنگاه اخشید از ساحل فرات برفت و آهنگ مصر کرد و متقی بر فرات راه بغداد گرفت ابو جعفر بن شیرزاد دبیر توزون به نیکی از او استقبال کرد و ترکان را بخدمت او گماشت و متقی همچنان برفت تا وارد نهر معروف به نهر عیسی شد و سوی ملك موسوم به سندیه بر ساحل همین نهر رفت. در آنجا توزون به استقبال وی آمد و پیاده شد و جلو او راه میرفت. متقی او را قسم داد که سوار شود و او نیز سوار شد و او را به خیمه گاهی که برایش زده بود رسانید، خیمه بر ساحل نهر عیسی و نزدیک بغداد بود، و آنجا اقامت گرفت.

آنگاه توزون کسی به دار طاهر فرستاد که مستکفی را بیاورند. وقتی مستکفی به خیمه گاه رسید توزون متقی را بگرفت و همه همراهان او را غارت کرد، و ابوالحسن علی بن محمد بن مقله وزیر و احمد بن عبدالله بن اسحاق قاضی را بگرفت و همه اردو را غارت کرد، سرداری که اخشید همراه متقی فرستاده بود با کسانش سوی وی بازگشتند، و مستکفی را بیاورد و با او بیعت کرد و متقی را میل کشید که متقی فریاد زد و زنان و خادمان نیز فریاد زدند و توزون بگفت تا اطراف خیمه گاه طبلها بزدند و فریاد خادمان نهان ماند.

پس از آن متقی را میل کشیده به بغداد بردند و عصا و خاتم را از او بگرفتند و به المستکفی بالله دادند و چون این خبر به قاهر رسید گفت اکنون دو تا شدیم و محتاج سومی هستیم و این تعریض به المستکفی بالله بود.

محمد بن عبدالله دمشقی گوید: وقتی متقی در رقه فرود آمد، من از جمله خدمه حضور او بودم و بعلت طول صحبت بدو نزدیک بودم. یکروز که در خانه خود مشرف بر فرات نشسته بود، بمن گفت: یکی را که ایام و اخبار کسان نیک داند بجوی که در خلوت با او انس گیرم و با او وقت بگذرانم، گوید: در رقه از

مردی با این صفت جویا شدم. پیرمردی را که خانه نشین بود بمن نشان دادند. پیش او رفتم و تشویقش کردم که پیش متقی بیاید و او خواهی نخواهی بامن بیامد و سوی متقی رفتیم و من بدو خبر دادم که مردی را که خواسته بود آورده‌ام. وقتی مجلس وی خلوت شد او را بخواست و نزدیک نشانید و آنچه را میخواست پیش او یافت و ایام اقامت رقه را با او بود و چون سوی بغداد رفت با او بزورق بود، وقتی بدخانه نهر سعید ما بین رقه و رجه رسیدند، متقی شبی بیخواب شد و بآن مرد گفت از اخبار و اشعار طالبیان چه میدانی؟ و آن مرد از اخبار آل ابی طالب همی گفت تا به اخبار حسن بن زید و برادرش محمد بن زید بن حسن و سرگذشت آنها در دیار طبرستان رسید و از محاسن ایشان بسیار گفت و اینکه اهل علم و ادب سوی آنها میرفتند و شاعران در باره‌شان شعر میگفتند. متقی بدو گفت: «شعر ابومقاتل نصر بن نصیر حلوانی را در باره محمد بن زید حسنی داعی میدانی؟» گفت: «نه ای امیر مؤمنان، ولی غلامی دارم که بسبب جوانی و همت بلند در طلب علم و ادب و هوش تیز از اخبار و ایام و اشعار کسان چیزها بخاطر سپرده که من بخاطر نسپرده‌ام.» گفت: «چرا تا کنون خبر او را از من نهان داشته بودی او را بیار تا حضورش مایه انس ما شود.» غلام را از زورق دیگر بیاوردند و پیش روی متقی بایستاد، و رفیق او گفت: «آیا قصیده ابی المقاتل را در باره ابن زید بیاد داری؟» گفت: «بله.» متقی گفت: «بخوان» و او بنا کرد بخواندن که مضمون آن چنین است:

«مگو بشارت بلکه بمن بگو دو بشارت. حضور داعی و روز مهرگان دو کف
 او مرگ زندگی است و اخلاق وی صمیم بهشت است باعطا و مرگ و امان
 بر همه تسلط دارد. یگانه‌ای که اصول را استحکام می‌بخشد و معانی بوسیله
 او استنباط میشود در بخشش اسراف میکند و بدون منت نیکی بزرگ دارد. فکر
 او در همه چیز نفوذ دارد و او در هر محل و مکان هست، زمانه را با آنکه غایب از
 اوست میشناسد و نهان را عیان می‌بیند. لفظ ما از او دور است ولی او بوسیله اوصاف

خود بخاطرها نزدیک است. کلمات او نهانها را عیان میکند و دهر چون مترجم همه چیز را برای او بیان میکند. بخدا و قرآن قسم هر که گوید در خلق نظیر او هست کافر است. وقتی زره پوشد و شمشیر یمانی بکف گیرد سطوت او مرگ را بترساند و مرگ یقین کند که مرگ نیز مردنی است. پهلوانان را چنان خیره نگرد که شجاعان را بترساند. پیوسته مرگ بر او بانگ بزند الامان! چقدر با طعن و ضربت پیکار میکنی! مرا پیش از آنکه قدرت دارم بکار مگیر. مدارا کن که خدا عنان را بدست تو داده است. دو کف تو وعد و وعید را انجام میدهد و دو دست تو دنیا احاطه دارد. وقتی بادست راست از عطا سیراب کند دست چپ بسیراب کردن شمشیر پردازد. هر دو در کار نفع و ضرر تلاش کنند که گویی رقیب یکدیگر باشند. دستان تو در آفاق چنان اثر کرده است که از لبها جز نام تو نمیآید. مدح والا خاص تو است و هجا بدشمنانت براننده است. حقا تو در کتاب نمیگنجی که کار تو خارج از حد معمول است. منت تو چندان سنگین است که جن و انس بار آن نتوانند برد. مدح تو را وحی و زیور باید و کتابی که میان دو جلد است. ای امام دین، این مدح را از امام شعر که اشعارش از کسان سبق برده بگیر که در صنعت الفاظ از همه فراتر رفته است. تو چون بهشتی وقایه‌ای که در باره تو است چون حور زیبا است. بروزگار همانند شعر و سپاس و باندازه عمر کوهها پاینده باش. گفتار من حسناتی است که سیئات در آن نیست و کاتبان باید مدح داعی را بنویسند.»

متقی هر شعری را که میشنید، میگفت مکرر کند. آنگاه بگفت تا غلام بنشیند و آنروز که شیرزاد دیر بیدار وی آمده بود، شنید که این شعر را همی خواند:

«مگو بشارت بلکه بمن بگو دو بشارت» غلام که با متقی مانوس شده بود گفت: «ای امیر مؤمنان درست چنین است: «بشارت دائم باد بمن بگو دو بشارت» و غلام در اول شعر اول قصیده را بصورت: «مگو يك بشارت» خوانده بود و بعد

به این صورت خوانده بود که: «بشارت دائم باد». و خبر ابی مقاتل را با داعی در باره این شعر گفته بود، ولی متقی پیوسته میگفت: «مگوبشارت» و جز به این صورت نمیخواند. رقی و غلام به دمشق گفته بودند بخدا اما این قضیه را که امیر مؤمنان شعر را بدین گونه میخواند بفال بد گرفتیم و سرانجام او چنان شد که گفتیم.

محمد بن عبدالله دمشقی گوید: وقتی با متقی از رحبه سوی بغداد میرفتیم و بشهر عانه رسیدیم، رقی و غلام او را بخواند که با وی سخن کسردند، و سخن از هر در میان آمد تا بگفتگوی اسب رسیدند. متقی گفت: «کدامتان حکایت سلیمان ابن ربیع باهلی را با عمر خطاب میدانند؟» غلام گفت: «ای امیر مؤمنان عمرو بن ابوالعلاء گوید که سلیمان بن ربیع باهلی در زمان عمر بن خطاب در باره اصیل بودن یا نبودن اسبان نظر میداد. عمرو بن معدیکرب اسب تیره رنگی بیاورد و سلیمان آن را غیر اصیل نوشت، و عمرو شکایت از او پیش عمر برد. سلیمان گفت بگو تا ظرفی که دیوارهای کوتاه داشته باشد بیاورهد، و چون بیاوردند آب در آن ریخت. آنگاه اسبی اصیل که در اصالت آن شك نبود بیاوردند و اسب تند بیامد و بایستاد و آب خورد. آنگاه اسب عمرو را که غیر اصیل شناخته بود بیاوردند. تند بیامد و مانند اسب اصیل سم بزمین زد و گردن کشید. آنگاه یکی از سمها را کج کرد و آب خورد و این نشان اصیل نبودن بود وقتی عمر بن خطاب که قضیه در حضور او انجام یافته بود این بدید گفت: «حقاً که سلیمان اسب شناسی».

آنگاه متقی گفت: «از گفته اصمعی و دیگر دانشوران عرب درباره صفات اسب چه میدانید؟» رقی گفت: «ریاشی از صمعی نقل میکند که وقتی اسب ساق کوتاه و بازوی بلند و ران و ساق پای بلند و شانهای پهن داشت، اسبی بر او پیشی نمی‌گیرد، و هم او گوید: اگر اسب دو چیز نکو داشته باشد عیب دیگری زیانش نزنند: گردن قطور و کفل پهن، و اگر سم نیک باشد مثل ندارد.» مبرد شعری بدین مضمون خوانده بود:

«و من آن اسب را که سلاح مرا حمل میکرد بدیدم، رهواری که چون مار ریگزار مسافت شکاف بود. وقتی آن را از روبرو میدیدی لاغر مینمود و چون از پهلو مینگریستی تناسب اعضایش نمودار میشد.»

امیر مؤمنان معاویه از مطربن دراج پرسید: «بهترین اسبان کدامست؟» گفت: «اسبی که وقتی از روبرو بینی گویی تندرو است و چون از عقب بینی گویی خوش پیکر است و چون از پهلو بینی تنومند است تازیانه‌اش لگامش باشد و هدفش جلو رویش باشد.» گفت: «بدترین اسبان کدام است؟» گفت: «آنکه گردنی ضخیم دارد و بانگ بسیار بدو باید زد که وقتی رهایش کنی پنداری گوید عنانم بکش و چون عنانش بکشی گوید ره‌ایم کن.» غلام گفت بهترین سخنی که در وصف اسب گفته‌اند اینست:

«بهترین اسبی که مرد شجاع بهنگام پیکار سوار تواند شد اسبی است که لاغر و ملایم خوی باشد، با دست و پا‌های محکم و استوار با چهره کشیده و سینه گشاده با گوش دقیق و پیشانی وسیع و صورت صاف! با پای تیز و مچ باریک و بازوی سرخ و پلک و لب آویخته که بحال دویدن پا‌های منظم دود و مسافت شکاف باشد با پیکر کشیده و اندام گشاده که محکم و فشرده باشد. پیشانیش کشیده و دنده‌ها و بازوهایش پر و پیچیده و رانها کشیده و برجسته باشد، بجشش تند و به پیشی گرفتن توانا باشد، ما بین پاها و دستهایش گشاده و لبانش زیر بینی فراخ باشد با ساق پا و پهلو و بازوی بلند و پیشانی بزرگ، تیز فهم و تیز گوش و تیز بین و در عین حال موقر باشد با پوست صاف و چشم بی لک و سم بی خراش و ساق دست و گردن و مچ کوتاه و گوش کوچک با پشت پرو کفل و گرده بی انحنا. پیوستگی اندامش چنان باشد که سستی نگیرد، وقتی به بند باشد آرام گیرد. نیرومند و تیره رنگ باشد بهنگام رفتار پیکرش کشیده شود و راه شکاف باشد و اگر مانعی نباشد با جشش‌های پیایی همی رود، گویی جن یا آهو یا بچه شیر تیز رفتار است. چون

در دویدن گرم شود عقابی را ماند که بال فراهم آورده بشتاب فرو همی آید». و چون شب دیگر بر آمد متقی آنها را پیش خواند و گفت: «دنباله آنچه را دیشب میگفتید بگوئید و از اسبدوانی و مراتب اسب در این زمینه سخن کشید». غلام گفت: «ای امیر مؤمنان سخنی پر مایه را که کلاب بن حمزه عقیلی برای من گفته نقل میکنم. گوید: «عربان اسبان را ده ده یا کمتر برای مسابقه‌ها میگردند و فقط هشت اسب در مسابقه بحساب بود و بعرصه نهائی میرفت که نام آن چنین است: نخست اسب پیشین که مجلی نام داشت. ابو هندام کلاب گوید آنرا مجلی از آنرو گفتند که غم و سختی صاحب خویش را منجلی کند. فراء گوید از آنرو مجلی نام دارد که چهره صاحب خود را جلا یعنی رونق دهد. دوم مصلی است و آنرا مصلی گفتند که پوزه خود را که بعربی صلا است به دنباله اسب پیشین نهد. سوم مسلی است از آنرو که مطابق رسوم عرب در پیشروی شریک بوده و بسدان ختم شده که سلی قطع رشته ناف باشد و یا بسبب آنکه چیزی از غم صاحب خویش را تسلی دهد. چهارم تالی است از آنرو که بدنبال مسلی رود. پنجم مرتاح است که آنرا از راحة یعنی کف دست گرفته‌اند که پنج انگشت دارد و چون عربان خواهند پنجرا بنمایند کف را بگشایند و پنجه‌ها را باز کنند و در اینکار به عقده‌ها که علامت شمار است نیاز نباشد و برای نمایاندن ده دو دست را بگشایند با انگشتان باز یعنی پنج انگشت نمودار پنج باشد و چون اسب پنجم همپایه انگشت پنجم است آنرا مرتاح گفتند. ششم را حظی گویند که از حاصل مسابقه حظ یعنی نصیبی دارد و بقولی برای آنکه پیمبر صلی الله علیه و سلم در یک مسابقه چوب خود را با سب ششم داد و این آخرین اسب قابل توجه مسابقه است که چیزی دارد. هفتم را عاطف گویند زیرا با پیشروان مسابقه بعرصه نهائی رود و عطوفتی اگر چه اندک بیند کارش نکو باشد که در عرصه نهائی جای گیرد. هشتم را مؤمل گویند که از امل بمعنی امید است و این را بطریقه وارونه گوئی یا فال زنی گفته‌اند چنانکه بیابان

خطر ناك را مفاضة گویند یعنی جای دستگاری و مار گزیده را سلیم گویند و حبشی را ابوالبیضا نامند یعنی پدر سپیدی و همانند آن بهمین روش نوמיד را مؤمل گفته‌اند و هم از اینرو که امید کی دارد و با اسبان صاحب نصیب نزدیک است. نهم لطیم است زیرا اگر خواهد بعرصه نهائی در آید بزندش یعنی لطمه بیند که قصورش از هفتم و هشتم بیشتر است. دهم را سکیت گویند که صاحبش غمین و سرشکسته باشد و از غم و رنج سکوت کند. رسم چنان بود که ریسمانی بگردن اسب سکیت می بستند و میمونی بر آن می نشاندند و تازیانه‌ای به میمون میدادند که اسب را بدواند و بدینگونه صاحب او را تحقیر کند. ولید بن حصن کلبی در این باره شعری گفته که مضمون آن چنین است:

«وقتی پیشی نگیری و عقبمانده باشی اگر به میمون و ریسمان دچار نشوی
سبق برده‌ای و اگر حقا سکیت و امانده باشی بوسیله تیر مایه ذلت صاحب خویش
میشوی.»

سخن از تیر از آنجاست که بعضی عربان این رسم داشتند که اسب را می بستند و با تیر میزدند تا لاغر شود. نعمان بن مندر با اسب خود که نهب نام داشت چنین کرد. کلاب بن حمزه گوید: در جاهلیت و اسلام بجز محمد بن یزید بن مسلمة بن عبدالملك بن مروان کسی را نمی شناسم که ده اسب مسابقه را با نام و صفت و درجه یاد کرده باشد. وی در جزیره در دهکده‌ای که بنام حصن مسلمه معروف بود و از قلمرو بلیخ از ولایت رقه دیار مضر بشمار بود اقامت داشت چنین گوید:

«اسبدوانی را بروز اسبدوانی با جماعتی که آنجا حضور یافته بودند دیدیم، ما نیز مثل همه آنجا بودیم اما در اینکار شایستگی بیشتر داشتیم اسبی برده بودیم همانند تیر که ستارگان برای او نشان سعد داشت. اسبی با ثراد نیک و والا، سرخ موئی که پس از لحظه کندی بشتاب رود و چون لگامش بکشند از جانرود از جمله اسبان آنجا کهر بود و اسب سپید بود با اسب سپید پیشانی که پهلوی بینی نیز سپیدی داشت

و نیرو و شکوه در چهره آن میدرخشید، گفתי شیر جهنده بود، همه دهانه داشتند و بر روی ریسمان درجایی که يك مرد موثق مسلمان عهده‌دار آن بود صاف کشیده بودند. کسان بداوری این مرد موثق رضایت داده بودند که میان آنها بحق‌داوری کند و من بر کناره زمین بودم که آفتاب آن تیره بود و گفتم خدایم چه چیز را مقرر کرده و هر چه رخ دهد نهان نخواهد ماند. آنگاه اسب جهنده پیامد که چون بارانی تند بود و از پی آن اسبان پراکنده چون مهرها که رشته آن گسیخته باشد یا گروه شترمرغان که شاهینی سیه بال از بالا آنرا ترسانیده باشد روان بود و از هر يك غباری تیره برخاست که گوئی بسرخ‌چی خوب در بقم بود. برق سم‌هاشان چنان مینمود که گوئی پرتوی فروزان بود. اسب سپید مجلی شد و سرخ مومصلی شد و اسب سیاه مسللی شد و چهارمی بدنبال آنها بود و تالی شد پنجمی بدن بود پیش میرفت و مرتاح شد. ششمی حظی شد و اقبالش نصیبی برای او فراهم کرد. هفتمی عاطف بود که بحیرت در بود و نزدیک بود که از فرط حیرت دچار حزمان شود. مومل پیامد که نوید بود و دچار شامت شد لطیم پیامد که نهی بود از هر طرف لطمه میخورد، سکیت بدنبال آن بود. و چون میگفتند صاحب این کیست از نومیدی بسکوت پناه میبرد. هر که اسب خوب برای مسابقه آماده بکند پشیمانی خواهد دید. ما سبق بردیم و فخر و غنیمت از آن مآشد و از حاصل شرط بندی بهره‌های سنگین نصیب اسبان شد. جامه‌های قصب مزین و پوششهای خزو ابریشم و نخ که بر اسبان نهادند و حاشیه آن قرمز گونه و همانند خون بود، و کیسه‌ای سنگین از تفره بی‌زبان که مرد تنومند از بردنش ناتوان میماند. مهرهای آنرا برای پخش کردن گشودیم زیرا کیسه ما بروز گاران بی‌مهر بوده است، آنرا میان خدمه اسب پخش کردیم در صورتیکه ما خودمان بهتر از خادمان خدمت آن کرده بودیم. ما اسب را در سالهای سخت چنان نگه میداریم که سختی نبیند. شیر خالص را از پس دوشیدن برای آن آماده کنند چنانکه برای كودك از شیر گرفته شایسته است و با اهل و عیال و عزیزان مازندگی

میکند، آب صاف و گوارا مینوشد و خوراکش خوراک حسابی است. اسبان در داخل خانه ما یا بر کنار آن سم بلند میکنند و شیهه میکشند».

محمد بن یزید در این سخن بر این رفته است که اسب هشتم نصیبی ندارد و برای اسب هفتم نصیبی بحساب آورده است.

در اینجا سخن از خلافت متقی بسر رسید، اکنون بعضی کسانی را که در آن روز گارشعرشان معروف بوده و میان مردم شهرت داشته اند یاد میکنیم: از آن جمله ابوالقاسم نصر بن احمد خبز آری بود که طبعی روان داشت و بدیهه نیک میگفت و بغزل معروف بود، از جمله سخنان نکوی او اینست: «عشق پیکر مرا بفرسود و بجای آن پیکری آورد که عشق مجسم است. عشق چنان مرا از میان برد که اگر عشق را از میان ببرم خودم نخواهم ماند.»

و هم از سخنان نکوی او اینست که در مقام گله از ابن لکنک شاعر گوید: «چرا قدر دوستی مرا نداری و حق آنرا بجا نمی آوری؟ خردمند بدعوی دوستی خرسند نمیشود مگر آنکه بحق آن وفا شود، دوست می باید رسم برادری بداند و رفیق می باید براستی رفیق باشد، اگر حاضر نبود حرمت غیاب بدارد و اگر حضور داشت گشاده رو باشد و سخن براستی گوید.»

این سخن نیز از اوست: «آنکه عشق در دلش رخنه کرد چنان افکار سودائی دارد که او را زندیق توانی دانست.»

و هم این سخن:

«از تو گله کنم یا از روزگار که او بدرفتاری آغاز کرد و تو بسر رسانیدی میان ما جدائی افکند و تو نیز از نامه نویسی دریغ کردی! وقتی زمانه جدائی آورد چرا الفت نیاوردی که الفت میان جانهاست نه پیکرها.»

و هم این سخن از اوست:

«ای ابو عیسی ترا معذور میداریم شاید ترا عذری هست که ما ندانیم، هر که از

خبر بی نصیب ماند به اوهام گراید از آن معانی زیبا که بمن داده‌ای نمونه‌ای فرا-
گیر که گوهر گوهر توست و نظم آن از منست. این حکمتی است که معانی آنرا
تو بمن آموخته‌ای ولی سخن از من است.»

و سخن او در غزل و رشته‌های دیگر بیشتر از آنست که بسر توان برد و
بیشتر آوازه‌های تازه بروز گار ما از شعر اوست که پس از مرگش رواج گرفته‌است.
بریدی او را غرق کرد زیرا هجای او گفته بود، و بقولی وی از بصره بگریخت و
سوی هجر و احسا، پیش ابوظاهر بن سلیمان بن حسن فرمانروای بحرین رفت.

مسعودی گوید: ما اخبار متقی را با حوادث روزگار او در کتاب اوسط که
این کتاب دنباله آنست بتفصیل آورده‌ایم و در این کتاب از اخبار آنها شمه‌ها می‌آوریم
که بنای اختصار داریم و هم قصه کشته شدن ابن بجکم ترك را که در رجب سال سیصد
و بیست و نه بود با حکایت او با کردان که در ناحیه واسط رخ داد با قصه کورتکین
دیلمی که بر سپاه بجکم تسلط یافت و اینکه محمد بن واثق از شام برفت و در عکبرا
با کورتکین جنگ کرد و با او حیل کرد و بپایتخت در آمد و حادثه‌ها که در پایتخت
میان آنها بود تا کورتکین شکست خورد و محمد بن واثق بر کار مسلط شد با قصه
بریدیان و آمدنشان بپایتخت و برون رفتن متقی از آنجا به همراهی ابن رائق موصلی،
همه این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و بتکرار آن در این کتاب نیاز
نیست و خداست که توفیق راستی دهد.

ذکر خلافت المستکفی بالله

با المستکفی بالله ابوالقاسم عبدالله بن علی مسکفی بروز شنبه سه روز مانده از صفر سیصدوسی و سه بیعت کردند و بشعبان سال سیصدوسی و چهار هفت روز مانده از این ماه خلع شد و خلافت وی یکسال و چهار ماه چند روز کم بود و مادر وی کنیزی بود.

ذکر قسمتی از اخبار و سرگذشت و شمه‌ای از حوادث روزگار المستکفی

پیش از این در ضمن سخن از خلع المتقی لله گفتیم که بر کنار نهر عیسی از قلمرو بادور یاد رده کده سندیه همان وقت که چشمان متقی را میل کشیدند با المستکفی بالله بیعت کردند. بیعت کنان وی ابوالوفاتوزون و دیگر سرداران و سران دولت و قاضیان آن دوران بودند که حضور داشتند، از جمله قاضی ابوالحسن محمد بن حسین بن ابی الشوارب با جمعی از هاشمیان آنگاه مستکفی با کسان نماز مغرب و عشا گزارد. پس از آن برفت و روزیکشنبه در شماسیه فرود آمد و چون روز دوشنبه شد بر آب درزورق موسوم به غزال راهی شد. کلاهی بلند بسر داشت که بقولی متعلق پیدرش

المستکفی بالله بود. توزون ترك و محمد بن یحیی شیرزاد با جمعی از غلامانش بحضور بودند متقی را که کور بود با احمد بن عبدالله قاضی که توقیف شده بود بدو تسلیم کردند. پس از آن سایر قاضیان و هاشمیان بیامدند و با او بیعت کردند وزارت به ابوالفرج محمد بن علی سامری داد که تا مدتی ببود پس از آن با او خشمگین شد و کار با محمد بن شیرزاد افتاد.

آنگاه بار داد و از کار قاضیان پرسید و در پارهٔ شهود رسمی پایتخت تحقیق کرد و بگفت تا بعضی‌شان را بر کنار کنند و بعضی‌شان را از دروغ توبه دهند و بعضی را برقرار دارند، و این بسبب چیزها بود که پیش از خلافت از آنها دانسته بود. قاضیان نیز فرمان او را در این باب کار بستند. قضای ناحیهٔ شرقی بغداد را به محمد بن عیسی داد که به نام ابی موسی حنفی معروف بود، و بر جانب غربی محمد بن حسن بن ابی الشوارب اموی حنفی را قضاوت داد و مردم گفتند قدرت او بهمین جا پایان یافت و کار امر و نهی خلافت او بسر رسید. پیش از آن میان او و فضل بن مقتدر که عنوان المطیع داشت در محله‌ای که بنام دارا بن طاهر معروف بود گفتگویی رفته بود و دربارهٔ کبوتر بازی و قوچ بازی و خروس بازی و کبک‌داری (در شام کبک را نفخ گویند) دشمنی افتاده بود. وقتی مستکفی را سوی نهر عیسی بردند که با او بیعت کنند، مطیع از خانهٔ خود بگریخت، زیرا بدانست او را خواهد کشت. وقتی کار بر مستکفی قرار گرفت بطلب مطیع بر آمد اما خبری از او بدست نیاورد و خانهٔ او را ویران کرد و هر چه از او بدست آورد از باغ و دیگر چیزها بمصادره گرفت.

ابوالحسن علی بن احمد دبیر بغدادی گویند: وقتی مستکفی بخلافت رسید، توزون غلامی ترك از غلامان خویش را بخدمت او گماشت که در حضور او باشد. مستکفی غلامی داشت که خوی او را میشناخت و در خدمت او بزرگ شده بود بدو راغب بود اما توزون میخواست که مستکفی غلام ترك را نیز با غلام خود

همراه کند و او بخاطر توزون غلام ترك را بکارهای خود میفرستاد اما کارها را چون غلام خود او سامان نمیداد.

گوید یکروز مستکفی به محمد بن محمد بن یحیی بن شیرزاد دبیر گفت: «قصه حجاج بن یوسف را با مردم شام میدانی؟» گفت «نه ای امیر مؤمنان» گفت «آورده اند که حجاج بن یوسف گروهی از مردم عراق را که کفایت و لیاقت بیشتر از یاران شامی او داشتند برگزیده بود و این کار بر شامیان گران آمد و در این باب سخن کردند و گفتارشان بدو رسید، روزی با جمعی از دو گسروه سوار شد و مسافتی در صحرا برفت، از دور قطار شتری بدیدند یکی از مردم شام را بخواست و گفت برو بین این سیاهی چیست و در باره آن تحقیق کن. چیزی نگذشت که پیامد و گفت «شتر است» گفت «بار داشت یا بار نداشت؟» گفت «نمیدانم برمی گردم و این را میفهم» حجاج یکی از مردم عراق را نیز با او فرستاده و دستوری همانند شامی با او داده بود. وقتی عراقی پیامد حجاج بطوریکه شامیان بشنوند بدو گفت «چه بود» گفت «شتر بود» گفت «چند بود» گفت «سی تا بود» گفت «چه بار داشت» گفت «روغن» گفت «از کجا میآید» گفت «از فلان جا» گفت «کجا میرود» گفت «بهمان جا» گفت «مال کیست» گفت «فلانی» آنگاه رو بشامیان کرد و شعری بدین مضمون خواند: «مرا درباره عمر و ملامت میکنید ولی اگر بمیرد یادور شود کمتر کسی کار او را انجام تواند داد.

ابن شیرزاد گفت: «ای امیر مؤمنان یکی از اهل ادب در همین معنی گوید: بدترین فرستادگان آنست که فرستنده اش باید او را باز فرستد و آن نیز چون اول است. مردم عراق در مثل گفته اند که احمق راه را دوبار می پیماید» مستکفی گفت: «بختری در وصف فرستاده هوشمند چه خوش گفته است» گوئی در تیرگی کارها هوش چون شعله از او میجهد» و ابن شیرزاد بدانست که مستکفی غلام توزون را خوش ندارد و به توزون بگفت تا غلام را از خدمت برداشت و مستکفی از

حضور وی بیاسود.

ابواسحاق ابراهیم بن اسحاق معروف به ابن وکیل بغدادی گوید: «پدر من بروزگار پیش در خدمت مستکفی بود و چون کار او چنان شد که شد، من بخدمت فرزند وی عبدالله بن مکتفی در آمدم. وقتی خلافت بدو رسید من از نزدیکان وی بودم. روزی جماعتی از ندیمان وی و کسانی از همسایگان او کسه سابقاً در ناحیه دارابن ابی طاهر با آنها آمیزش داشته بود بحضور بودند و در باره خواص می و سخنان منشور و منظوم که کسان در باره اوصاف آن گفته‌اند سخن میرفت. یکی از حضار گفت ای امیر مؤمنان هیچکس می را چون یکی متأخران وصف نکرده که او در یکی از کتابهای خویش در باره می گوید: در همه جهان چیزی نیست که جالبترین خواص عناصر چهارگانه را فراهم داشته باشد بجز می که رنگ آتش و لطافت هوا و گوارائی آب و خنکی زمین را دارد و از همه نوشیدنیها طرب‌انگیزتر است. گوید: و این خواص چهارگانه اگرچه در همه خوردنیها و نوشیدنیها هست اما آن قوت و نیرو که می دارد چیزهای دیگر ندارد و من در باره فراهمی این صفات که در می است گفته‌ام چیزی را چون می ندیدم که چهار صفت را که مایه قوت کسان است یعنی گوارائی آب و نرمی هوا و گرمی آتش و خنکی زمین را یکجا داشته باشد، و چون می چنین است که بگفتیم در وصف آن سخنان طرب‌انگیز بسیار توان گفت.

گوید بر تو می چون آفتاب و ماه و ستاره و آتش و دیگر چیزها است و رنگ آنرا بهمه چیزهای سرخ و زرد جهان چون یاقوت و محقق و طلا و دیگر گوهرهای گرانقدر همانند توان کرد. گوید: و گذشتگان آنرا بخون ذبیحه یا خون دل همانند کرده و بعضی دیگر آن را مانند روغن رازقی و چیزهای دیگر گرفته‌اند و از همه بهتر تشبیه آن به گوهر گرانقدر است.

گوید: صفای آن را بهمه چیزهای صافی همانند توان کرد. یکی از شاعران

سلف درباره صفای آن گوید: «شفاف است و خرده را از ماورای آن توان دید». و این زیباترین سخنی است که شاعران در وصف می گفته اند. ابونواس در وصف و طعم و نکوئی و بو و رنگ و رونق و تأثیر و وصف ابزار و جام و خم و مجلس و صبحی و شبانگاهی و دیگر احوال آن چندان گفته که اگر وسعت عرصه اوصاف نبود میشد گفت که پس از آن سخنی نمیتوان گفت. ابونواس درباره پرتومی، گوید: «گویا جام در کف ساقی خورشید است و کف او همانند ماه است» و هم او گوید: «وقتی به آب مخلوط شود چون سپیده دم در میان تاریکیها در خانه پرتو افکند و آنکه در تاریکی باشد بدان هدایت تواند یافت چنانکه مسافر به منار هدایت مییابد» و هم او گوید «دختر دهساله رز را که صافی و رقیق شده اگر بر شب بریزی تاریکی از آن برود» و باز گوید: «وقتی نوشنده بدان لب زند گوئی در شبانگاه تیره ستاره ای را میبوشد. در خانه هر جا باشد آنجا مشرق است و هر جا نباشد آنجا مغرب است» و باز گوید «در جام چنان پرتو افکن است که گوئی نوشنده آن نور مینوشد» و هم او گوید: «بساقی گفتم ملایم باش که من صبحدم را از خلال دیرها می بینم و او از شگفتی گفت: پنداری صبح است ولی صبحدمی جز پرتو شراب نیست. آنگاه برخاست و سر خم را بست و شب با جامه تیره خود باز گشت» و هم او گوید: «پیش از آنکه با آب مخلوط شود قرمز است و پس از آن زرد میشود تو گوئی پرتو خورشید از پس آن نمودار است» و باز گوید: «گوئی آتشی رغبت انگیز در آن هست که گاه بگاه از آن بیم میکنی» و باز گوید: «چنان قرمز است که اگر با آب ضعیف نشود نور دیدگان را پرد» و باز گوید: «وقتی با آب پیامیزد پرتو افکن شود» و باز گوید: «چنان در خم کهنه شده که پرتو آفتاب را با خنکی ظلمات با هم دارد» و باز گوید: «ساقی میی بمن داد که پرتو آن در مقام والا پیوسته بود» و باز گوید: «بمن گفت چراغ بیار گفتم آرام باش که پرتو می ما را بجای چراغ تواند بود. جرعه ای از آن بجام ریختم که برای ما تا صبحگاه بجای روشنی صبحدم بود».

گوید: ابونواس را در این زمینه سخن بسیار است که می‌را آتش گون و نورصفت و تاریکی زدای دانسته که شب را روز کند و تاریکی را روشن دارد که اغراق شاعر و مبالغه ستایش گر است. گوید در ستایش روشنی و رنگ می‌از آنچه او گفته نکوتر نمیتوان گفت که زیباتر از تو چیزی نیست، گوید: و مستکفی از وصف وی طربناك شد و گفت وای بر تو این وصف را کوتاه کن، گفت بچشم آقای من. عبدالله بن محمد ناشی گوید: مستکفی از وقتی که خلافت بدو رسیده بود می‌را ترك کرده بود اما همان دم می‌بخواست و نوشیدن از سر گرفت.

مستکفی وقتی بخلافت رسید چنانکه از پیش گفتیم بطلب فضل بن مقتدر برآمد بعلت دشمنی که از پیش میان آنها بود و یاد کردیم و مطلب دیگر که نگفتیم ولی فضل بگریخت و بقولی ناشناس سوی احمد بن بویه دیلمی رفت و احمد با او نکوئی کرد و مخفی نگه داشت. و چون توزون بمرد و دیلمی به بغداد آمد و ترکان از آنجا برفتند وی پیش ناصرالدوله ابو محمد حسن بن عبدالله بن حمدان رفت و با پسر عموی خود عبدالله بن ابی‌العلا با وی سوی پایتخت باز گشتند و میان ناصرالدوله و ابن بویه دیلمی جنگها بود که معروف است. دیلمی بناحیه غربی بغداد رفت، مستکفی نیز با او بود. مطیع در بغداد نهان بود و مستکفی بسختی او را میجست و مستکفی را در دیر نصرانیان در ناحیه غربی که به نام درنا معروف بود جای داده بودند.

ابو اسحاق ابراهیم بن اسحاق معروف به ابن وکیل که منزلت وی در خدمت مستکفی چنان بود که از پیش یاد کردیم گوید: مستکفی پیوسته بیمناك بود که مبادا مطیع بخلافت رسد و بر او دست یابد و هر چه خواهد در باره او کند و پیوسته دلش از این بابت اندیشناك بود. گاه میشد که این موضوع را با یاران و ندیمان خود در میان مینهاد که آنها دلش میدادند و میگفتند کار مطیع را آسان گیرد، تا آنکه روزی بآنها گفت: «میخواهم فلان روز فراهم شویم و اشعاری را که کسان در

بارۀ غذاها گفته‌اند بخوانیم، و در این باب با آنها وعده نهاد، و چون بروز موعود حاضر شدند، مستکفی گفت: «هر چه را آماده کرده‌اید بیارید». یکی از آنها گفت: «ای امیر مؤمنان من اشعاری از این معتز دارم که ضمن آن سبدی را که ظرفهای سبزیجات در آن بوده وصف کرده است.» گفت: «بخوان.» اشعار بدین مضمون بود: «از سبدی که پیش تو آورده‌اند و کاسه‌ها در آن چیده‌اند بهره بر گیر که در آن ظرفهای مرتب قرمز و زرد هست که انگار آن نتوان کرد. در آن ترخون هست که از خورشید رنگ گرفته و گوئی عطار مشک در آن بیخته است، در آن مرزنجوش هست و یک نوع قرنفل نجبه هست. دارچینی نیز هست که مزۀ آن همانند ندارد و رنگ آن عالیست، گوئی بوی مشک دارد. مزۀ آن تند و عطرش پراکنده است، گلپر صحرائی هست که برنگ چون مشک است. سیر نیز هست که چون بدیدم بوی آنرا اشتها انگیز یافتم. زیتون نیز هست که گوئی تاریکی شب است، پیازان را بنگر که گوئی نواله ایست که مایۀ آن آتش است. شلغم گسرد را بنگر که با مزۀ سر که همراه است، گوئی شلغم قرمز و سپید درهم هاست که با دینارها بهم چیده‌اند در هر سوی سبد ستاره‌ای هست که در روشنی صبحدم نمودار شده است گوئی گلستان است که ماه و خورشید و تاریکی و نور را با آن برابر کرده‌اند.»

مستکفی بگفت: مجموعه‌ای بهمین گونه و بهمین وصف بیارید و امروز فقط آنچه را وصف میکنید خواهیم خورد. یکی از حاضران گفت: «ای امیر مؤمنان محمود بن حسین دبیر که بنام کشاجم معروف است در بارۀ سبد خوردنیهای گونه-گون چنین گوید:

«کی برای غذا خوردن آماده میشویم که مجموعه غذا فراهم شد و آشپز آنرا نکو آراسته و از هر گونه خوردنی خوب بر آن هست. بزغاله بریان که نعناع و ترخون پای آنست و جوجه مسمن و تیهو که خوب سرخ شده و سنبوسه و تخم مرغ سرخ شده که زیتون پای آن است. این غذاهائی است که آدم پر خورده را باشتها

آرد. ترنج هست که با خردهٔ عود و عنبر آمیخته با پنیر تند و رطب تازه و سرکهٔ تیز و بورانی بادمجان که دل ببرد و مارچوبه که مطلوب همه است و لوزینه که در روغن و شکر فرو رفته است، و ساقی نرم گفتار که نگاهی سخت دارد و قمری که نغمه‌های تازه برای تو میخواند، در این حال غمزده اگر مستی نکند عندی ندارد. «مستکفی گفت: «نکوخواندی و گوینده وصفی نکو کرده است، آنگاه بگفت آنچه را وصف میکنند و فراهم توان کرد بیارند. پس از آن گفت هر که در این معنی چیزی دارد بیارد. یکی دیگر از حضار گفتار ابن رومی را در وصف «ساندویچ» یاد کرد که گوید:

«ای که از مجموع چیزهای خوشمزه میپرسی، از کسی پرسیدی که وصف آن نکوداند. ای که خوردنی خوب میجوئی دوپاره نان بر گیر و بر یکی از آن پاره‌های گوشت جوجه بگذار و قطعات جوز و لوز را بطور متقاطع روی آن جای بده و پنیر و زیتون را چون نقطه‌ها بر آن بینزای، تخم مرغ پخته نیز روی آن بگذار و مختصری نمک بر آن علاوه کن و لحظه‌ای آن را بنگر که چشم نیز از آن لذت برد آنگاه نان را روی آن بگذار و گاز بزن و آنچه را ساخته بودی ویران کن.»

دیگری گفت: ای امیر مؤمنان، اسحاق بن ابراهیم موصلی در وصف سنبوسه گوید:

«ای که از بهترین غذا میپرسی از مجرب‌ترین کسان پرسیده‌ای. گوشت پاکیزه قرمز بگیر و آنرا با چربی بکوب و پیاز و ترب بر آن بینزای پس از آن سداب فراوان با دارچین و یک مشت کشنیز با کمی قرنفل با زنجبیل بریز و خوب بکوب. آنگاه آنرا در دیگ بگذار و آب بریز و بر آتش نه و دیگ را بپوشان تا آب آن تمام شود. آنگاه اگر خواهی آن را در نان پیچ یا قسمتی از آنرا در آرد بغلطان و در روغن سرخ کن و در ظرف بنه و با خردل بخور که بهترین غذاهایی است که با شتاب آماده توان کرد.»

دیگری گفت ای امیر مؤمنان محمود بن حسین سندی کشاجم دبیر در وصف مارچوبه گوید: «نیزه هاست که بالای آن کجی دارد و پیکر آن چون طناب بهم پیچیده است. نکوست و گره ندارد و بر پیکر آن سری هست و از صنعت خدا پوششی سبز دارد که رنگ سرخ بدان آمیخته است، گوئی سرخی گونه ایست که سیلی خورده است، پوشش آن به پست و بلند چون خانه های زره مینماید و یا جامه خزی است. اگر این برجستگی ها باقی میماند نگین انگشتر خوبان توانست شد و اگر عابد و زاهد آن را ببیند روزه بافطار خواهد داد.»

وقتی این سخن بگفت مستکفی گفت: «اکنون اینرا با این صفت در دیار ما نتوان یافت مگر آنکه به اخشید محمد بن طغج بنویسیم که از صحرای دمشق برای ما بفرستد. در باره چیزهایی که بدست آوردن آن ممکن است سخن کنید.» یکی دیگر گفت: «ای امیر مؤمنان، محمد بن وزیر که بنام حافظ دمشقی معروف است در وصف برنج پخته گوید:

برنج پخته ای که آشپز نیکو جمال برای ما آورده گوئی آنرا از برف ساخته اند. در سینی چون مروارید سپید است، چشم بینندگان از رونق آن خیره میماند و چون ماه تمام از آن پیش که شب در آید منور است، شکری که اطراف آن ریخته اند نور مجسم است.»

دیگری گفت: «ای امیر مؤمنان، یکی از متأخران در وصف حلیم گوید: خوشمزه ترین چیزی که وقتی پائیز در آید و بره و بزغاله ها درشت شوند انسان تواند خورد حلیم است که زنان فراهم کنند، زنانی که دست پا کیزه و هنر داشته باشند که در آن پرنده و بره را با هم پزند و در دیگ آن روغن و گوشت و دنبه و پیه فراهم شود و یک مرغابی چاق با گندم سپید و ماش و لوز کوبیده بر آن بیفزایند و نمک و خولنجان بر آن ریزند و چون غلامان آنرا بیارند، رنگها از رونق آن شرمنده شود. در کاسه بزرگ برخوان باشد و روی آن سرپوشی نهاده باشند که

گرسنه و سیر آن را بگیرند و اهل خانه و مهمان آنرا دوست دارند که بر دیگر غذاها برتری دارد، و عقل و ذهن را صافی کند و تن از خوردن آن فایده برد. ساسان بروز گارخویش آنرا ابداع کرده و کسری انوشیروان آن را پسندیده است. وقتی گرسنه آنرا ببیند از خوردنش صرف نظر نتواند کرد.»

دیگری گفت: «ای امیرمؤمنان یکی از متأخران در وصف مضیره گوید: مضیره در میان غذاها چون بدر تمام است. روشنی آن برخوان چون نور در تاریکی است، یا چون هلال است که از میان ابرها بر مردم نمودار شود. ابوهریره چنان بدان دل بسته بود که وقتی آن را میان غذاها بدید از روزه داری چشم پوشید و از آن چندان بخورد که وقتی پیش امام رفت نتوانست با او هم غذا شود، زیرا مضیره بیمار را از بیماری نجات نمیدهد، عجب نیست اگر کسان بدون ارتکاب حرام بدان دل بسته باشند که خوشمزه و شگفت‌انگیز است.»

دیگری گفت: «ای امیرمؤمنان محمود بن حسین در وصف شله‌زرد گوید: شله‌زردی که از برنج خوب درست کنند چون عاشق زرد گونه باشد، رنگ آن از هنر آشپز ماهر روشن و شگفت‌انگیز نماید، چون طلائی است که با رنگ گلی پیوسته و با شکر اهواز آمیخته و در روغن فرو رفته است. چون کره نرم و چون عنبر خوشبو است. میان جام چون ستاره در تاریکی است. چون عقیقی است که زرد پر رنگ است و بگردن خوبروئی آویخته است و مایه آرامش دل پریشان است.»

دیگری گفت: «ای امیرمؤمنان، از یکی از متأخران نیز سخنی در وصف شله‌زرد بیاد دارم که گوید:

«شله‌زردی که رنگ عقیق دارد و مزه آن بذائقه من چون می است، از شکر خالص و زعفران خوب درست شده و در روغن مرغ فرو رفته، مزه اش خوش است و بوی ۱ - غذایی که با شیر ترش فراهم کنند و گاه نیز شیر تازه بر آن افزایند.

عطر دارد. بوی خوش آن از ظرف بر میخیزد و در مقابل شیرینیش تاب نمیتوان آورد.»

دیگری گفت: «ای امیر مؤمنان محمود بن حسین کشاجم در وصف قطاب گفته است: من برای یاران خویش وقتی گرسنه باشند قطابها دارم چون طومار کتاب، گویی وقتی از نزدیک دیده شود از سپیدی چون پنیر نخل است و از روغن لوز سیراب شده و نان روغن آلوده است، گلاب نیز بر آن ریخته اند و حبابهای گلاب بر آن هست. دل پریشان از دیدار آن بطرب آید و خوشتر آنست که آنرا بر باید که هر کس از چیزی که دوست دارد لذت برد.»

آنگاه مستکفی به علی که بروز گار کودکی معلم وی بوده بود و از طریفه های وی میخندید روی کرد و گفت: «آنچه را خواندند شنیدی، اکنون تو نیز چیزی بگویی.» گفت: «من ندانم اینان چه گفتند و چه خواندند ولی من دیروز گردش کنان همی رفتم تا به باطرنج رسیدم و باغهای آنجا را دیدم و گفتار ابونواس را در باره آن پیاد آوردم و سخت بهیجان آمدم و افکار گونه گون داشتم.» مستکفی گفت: «ابونواس چه گفته و در وصف آن چه آورده است؟» گفت: گوید:

«ای ابن وهب، وقتی آتش عشق در دل تو سوزان آید خفتنت بیهوده است باطرنج جایگاه من است و در آنجا وقتی جامها بگردش آید کارها دارم. یکروز بدانجا گنشتم و دلم از عشق پریشان بود، در آنجا نر گس بود که ندامیداد توقف کن که شراب آماده است. دراج میخواند و خوشی میبارید و گلها شکفته بود. بسوی باغی رفتیم که همه چشمها بود که پیچیدگی نداشت، بجای پلک آن سپیدیها بود و بجای مردمک آن زردیها بود، در آن هنگام گل سرخ بانگ زد: ای قصه گویان پیش من آئید که پیش من میی هست که بروز گاران مانده است و هستی از آن بخماراندر است. سوی سرخ گل رفتیم و چون نر گس رفتار ما را بدید بانگ ای بهار بر داشت و چون گل سرخ سپاه زرد پوشان را بدید بانگ زد و گلناریامد